

بررسی کوتاهی پیرامون "مسخ" کافکا

متین

فرانتس کافکا در سوم ژوئیه 1883 در یک خانواده یهودی آلمانی زبان در پراگ متولد شد و در سن 41 سالگی در سوم ژوئن 1924 در وین از بیماری طولانی سل حنجره در گذشت. او در دو رشته در دانشگاه پراگ درس خواند: ادبیات و زبان آلمانی، و سپس حقوق. وی بعد از فراغت از تحصیل در 23 سالگی با درجه دکترای حقوق در یک شرکت بیمه مشغول به کار شد. ولادیمیر ناباکوف منتقد روسی الاصل در باره او چنین می گوید: "او بزرگترین نویسنده آلمانی زبان عصر ماست. شاعرانی چون ریلکه و رومان نویسانی چون توماس من در مقایسه با او کوتوله هایی بیش نیستند". او در زمان مرگش از دوست خود ماکس برود خواست که تمام آثارش را بسوزاند ولی خوشبختانه برود دست به چنین کاری نزد و آثار او را منتشر کرد. از مهمترین کارهای او میتوان از قصر، دیوار چین، طیب دهکده، آتشکار و گروه محکومین را نام برد.

او در داستان هایش جهان را بیشتر از طریق عواطف و احساسات هنرمندانه می نگرد. به عبارت دیگر کوشش او مصروف بیان حقایقی است که بر حسب احساسات و تأثرات شخصی خود درک کرده است. مسخ یکی از همین داستان هاست. فرانتس کافکا در این داستان هستی را با مضامینی برتافته از ذهنیت و عواطفش بیان می کند. بر اساس نگرش وی انسان کانون هستی نیست. در این مکان همه جانداران، بمثابة یک کل واحد، ایستاده اند. انسان تنها یکی از آنان است بدون آنکه لزوماً برترین آن باشد. اکسپرسیونیسم او در همان عبارت اول داستان رخ می نماید: "یک روز گرگور زامرا از خوابی آشفته

بیدار شد و فهمید که در رختخوابش به حشره یی عظیم بدل شده است". در اینجا این تغییر شکل عمدی از واقعیت، نمونه یی بارز از سبک کار اکسپرسیونیستی اوست. بعضی از منتقدین بورژوا معتقدند که مسخ ریشه در رابطه پیچیده کافکا با پدر سختگیر و مستبدش دارد. او اما از کودکی بار احساس گناهی تحمیلی را که مناسبات باژگون اجتماعی در روان وی ایجاد کرده بود، مادام العمر به دوش می کشد. به قول ناباکوف در سمبولیسم اسطوره یی، کودکان به شکل حشرات تصویر می شوند. کافکا نیز بنا بر اصول موضوعه فرویدی از سمبل حشره سوسک استفاده می کند تا فرزند پسر را بنمایاند. در سمبولیسم اسطوره یی، نماد سوسک به وضوح نشانگر احساس بی ارزشی پسر در برابر پدرش است. کافکا به خوبی از این نماد برای بیان چنین رابطه یی بین فرد و اجتماع در جامعه طبقاتی سود میجوید. مسخ بیان اکسپرسیونیستی و سمبلیک همین رابطه در جامعه یی استبداد زده است.

داستان از سه بخش عمده تشکیل می شود و بخش های مختلف با زیبایی تمام بهم پیوسته است و مجموعاً یک کل واحد منسجم را تشکیل می دهد. کنش متقابل این بخش ها چنان است که خواننده با خواندن کمترین کلمات بیشترین تصاویر را در ذهن خود می سازد.

واقعه در سال 1912 به وقوع می پیوندد. قهرمان مسخ گرگور زامرا است. پسری از خانواده زامرا با وضعیت مالی متوسط. پدرسختگیر خانواده پنج سال پیش در اثر ورشکستگی و بدهکاری، تنها پسر خود گرگور را نزد یکی از طلبکاران به کار بازاریابی پارچه در شهرستان ها می گمارد. شغل طاقت فرسای بازاریابی ایجاب می کند که وی اغلب در مسافرت باشد. پدر روزها در خانه به خواندن روزنامه و این جور چیزها مشغول است. گرتنه خواهر گرگور کوچکتر از آن است که به کاری مشغول شود. مادر

گرگور سال هاست که از بیماری آسم رنج می برد. آپارتمان کنونی را هم گرگور برای خانواده اجاره کرده است. در یکی از شب هایی که گرگور در خانه است و فردایش باید مجدداً به مسافرت برود آن اتفاق وحشتناک رخ می دهد. همه چیز در طول شب به وقوع می پیوندد. خواب آن شب او آشفته و در عین حال سنگین است. صبح زود که چشم می گشاید متوجه می شود که در تختخوابش به حشره یی عظیم بدل شده است، به سوسکی که دارای پاهای متعدد و لاغری است که در مقایسه با تن پهن و محدب و گنبدی شکلش رقت انگیز می نماید. با خود می گوید: "چه بر سرم آمده است؟ بهتر است بخوابم تا این مزخرفات را فراموش کنم". ولی پیچ و تاب بی امان پاهایش در هوا مانع از خوابیدن مجدد او می شود. احساس واقعی بودن شکل حشره یی اش به تداوم و استمرار وابسته است. با خود فکر می کند: "چه شغل طاقت فرسایی... مرده شویش ببرد. اگر مجبور نبودم به خاطر پدر و مادرم دندان روی جگر بگذارم خیلی وقت پیش استعفایم را می نوشتم". سپس فکر می کند: "بهتر است از تخت پایین آمده، لباس بپوشم و عازم شوم تا بموقع به قطار برسم". در اینجا تأثرات انسانی او بر غرایز حشره یی اش می چربد. به ساعت نگاه می کند: "اوه خدای من... ساعت از شش و نیم هم گذشته. یعنی ساعت پنج زنگ زده؟" در این لحظه مادرش از پشت در او را صدا می زند: "گرگور! ساعت هفت و ربع کم است. مگر نمی خواهی با قطار بروی؟" گرگور فکر می کند: "چه صدای لطیفی!" در اینجا یک بار دیگر اصول فرویدیسم در افکار کافکا نمایان می شود. "بله بله. متشکرم مادر الان بلند می شوم". گرگور از صدای خودش تعجب می کند. زنگ خاصی دارد. انگار در ته هر کلمه صدای جیرجیر می آید. چند لحظه بعد گرتنه دلواپس و گریان از پشت در با لحنی غم اندود می گوید: "گرگور! حالت خوش نیست؟ چیزی لازم

داری؟" گرگور می پندارد که خواهرش از این بابت اشک می ریزد که نکند برادرش از کار اخراج شود و رئیس بابت طلب های سابق، خانواده را تحت فشار قرار دهد. گرگور بیچاره عادت کرده است که فقط نقش ابزاری برای استفاده خانواده را بازی کند. او اساساً به این فکر نمی افتد که شاید خواهرش از سر ترحم به حال اوست که می گیرد. گرگور همانطور که در تختخوابش است و تلاش می کند از آن پایین بیاید احساس سرگیجه، خارش تن و گرسنگی می کند. خارش نمادین مداوم تن سمبل استثمار او از طرف خانواده اش است و این که اعضای فامیل او را ذره ذره می خورند. خانواده در "مسخ"، خود، سمبل جامعه و پدر سمبل دولت است. اعضای خانواده طبقات میانی اجتماعند که به تناسب نزدیکی به پدر از گرگور دورند. گرگور خواهرش را از همه بیشتر دوست دارد ولی او هم در جای خود به وی پشت می کند.

رئیس تجارتخانه سرپرست مؤسسه را جهت اطلاع از چرایی دیرکرد گرگور به خانه اش می فرستد. با ورود او همه اعضای فامیل به تکاپو می افتند. مادر معتقد است که گرگور از سر کله شقی و بی اعتنایی تا کنون خواب مانده و به قطار نرسیده است و از این بابت از سرپرست عذر خواهی می کند. وقتی آنها به اطاق گرگور وارد می شوند با دیدن جثه پهن حشره که با قد 95 سانتیمتر روی پاهای متعددهش به زحمت راه میرود، وحشت زده می شوند. مسخ در هیأت جسمانی تا انتها صورت پذیرفته است. گرگور با التماس به سرپرست نگاه می کند و بدن خود را به طرف او می کشاند و با صدایی که به هیچ وجه شبیه صوت انسانی نیست به او می گوید: "خب، الساعه لباس هایم را می پوشم و پارچه ها را جمع می کنم و راه می افتم". سرپرست که از حرف های گرگور تنها صدای جیرجیر سوسک را می شنود وحشت زده فرار می کند. پدر خشمگین از گرگور که باعث وحشت

سرپرست شده او را با کوبیدن پا بر زمین و گرداندن عصا در هوا وحشیانه به داخل اتاق کیش کیش می کند. گرگور ضمن عقب عقب رفتن سرش را بالا نگه می دارد و نگاه عجز آمیز و پر تمنای خود را به پدر می دوزد. نگاه او فریاد التماسش است. پدر درب را محکم به روی او می بندد. در اینجا کافکا با بیانی سمبلیک و تصویری نمادین با زیبایی تمام مناسبات طبقات اجتماعی را در معرض دید خواننده قرار می دهد: آنگاه که طبقات فرودست به هر دلیلی موجبات وحشت و نگرانی طبقات فرا دست را فراهم آورند با سرکوب دولت وی مواجه می شوند. "کله شقی" بیان این تعارض اجتماعی است.

در بخش دوم بیان اکسپرسیونیستی داستان به اوج می رسد. اعضای خانواده برای تغذیه او غذاهای نیم خورده خویشتن را در اتاقش می افکنند ولی معده سوسکی او غذاهای انسانی را نمی پذیرد در نتیجه اتاق او به مزبله بی تبدیل می شود. مزبله بی همچون محل سکونت فقیرترین اقشار اجتماع. با این وجود او تحت تأثیر عواطف انسانی خود که استحاله نیافته است تصمیم دارد به آرزوی خواهرش مبنی بر ورود وی به هنرستان موسیقی جامعه عمل بپوشاند. او علیرغم چهره کریمه خود همچنان - و حتا بیش از پیش- قلبی مهربان، حساس و شکننده دارد. ولی این خصیصه از دید همه اعضای خانواده پوشیده است. آنها تنها ظاهر او را می بینند و به هیچ وجه متوجه نگاه های عاشقانه او نیستند. رفته رفته گرتنه هم با اکراه به او می نگرد و به جمع دیگر اعضای خانواده یعنی پدر مستبد و مادر معتقد یهودی می پیوندد.

آخرین بخش داستان اگرچه به نظر می رسد با عجله به پایان رسیده ولی از نظر ظرافت و خلاقیت، و در عین حال سادگی بیان در اوج قرار دارد. به نظر می رسد که کافکا برای حیوانات مقامی والاتر از مقام انسان قائل است. او توانسته است تصویری زیبا و روشن از روح لطیف و عاشقانه، و دوست داشتنی

حیوانات ارائه نماید. درونمایه مسخ دارای چنین تصویری است. کافکا در همدلی با حیوانات آنقدر پیش می رود که می گوید: "آیا گرگور حیوان است که موسیقی این همه در او اثر می گذارد؟". گرگور مست موسیقی است و این نشان می دهد که بر خلاف ارزیابی ناباکوف، کافکا عاشق موسیقی است. اصولاً گرگور مست، خود کافکا است. پولیتزر در باره کافکا می گوید: "او اغلب حیوانات را به عنوان شنونده و اجرا کننده موسیقی در نظر می گیرد" و این خود تأکید دیگری است بر عشق بی انتهای او به موسیقی و همچنین دلباخته گی او به دنیای حیوانات. او هرگز حیوانات را موجوداتی پست و شایسته تحقیر نمی شمارد. برای او انسان "اشرف مخلوقات" نیست. نگرش حیوان دوستانه کافکا نگرشی کاملاً نو و متفاوت از چارچوب سنتی و انسان مرکزی است. منشأ چنین دیدی به او ان کودکی وی بر می گردد. او در یادداشت هایش بارها اشاره کرده است که در کودکی مجبور بوده برای رفتن به دبستان از بازار قصابها بگذرد. دیدن منظره لاشه های خون آلود و کله های خوک در پیشخوان دکان ها سخت او را تکان می داده است. مشاهده هر روزه چنین منظره بی و مناظری از این دست روحیه لطیف او را تحت تأثیر قرار می دهد. چیزی در درون او شکل می گیرد، احساس ناسازگاری می کند، وضعیت موجود را پاسخگوی نیازهای درونی خود نمی یابد، اواخر قرن نوزدهم است اروپا در غلیان تغییر وضع موجود است، به همین دلیل بسیار زود، در شانزده سالگی، به جنبش آنارشیست های چکسلواکی می پیوندد. بعد ها در یک شرکت بیمه سوانح کارگری مشغول به کار می شود، با پیچیدگی های حقوقی جوامع طبقاتی آشنا می شود. در این رشته تحصیل می کند و به اخذ درجه دکترا نائل می آید. غلیان انقلابی در اثر سرکوب فروکش می کند، او درد و رنج کارگرانی را مشاهده می نماید که به دلیل عدم وجود تجهیزات ایمنی در

محل کار مجروح می شوند و سر و کارشان به
تشریفات حقوقی - اداری پیچیده بیمه می افتد و با
فروتنی و التماس نزد وی می آیند و برای دریافت
حقوق حقه خویش به خواهش و تمنا می افتند. تلاش
جامعه سرمایه داری مسخ اینان است. کتاب مسخ
طغیانی است بر علیه این تلاش.

ژانویه 1995